

## کاریکاتورها فریاد من است

دیشب سري به سایت های مختلف انترنتي افغانان زدم. در سایت وزین آشیان بود که خبر اندوه باری نظرم را جلب نمود. بلي با تأسف و اندوه فراوان خواندم که یکی از بهترین هنر پیشه های تئاتر و کارتونيست های چیره دست کشور ما- شاغلي شیرآغا رحيمي، در يك حادثه ترافيكي در كانادا به روز دو شنبه ۱۵ جنوري جان عزيز خود را از دست داده است. روحش شاد و يادش گرامی باد !



تصویر شیر آغا رحیمی (۱۹۷۱ - ۲۰۰۷)  
با یک تن از فرزندان

گزارش ذیل که بقلم رساي جناب مير حسين مهدي در رثاي اين جوان نامراد نوشته شده، تقديم خوانندگان عزيز افغان - جرمن - آنلاين مي گردد.

گمان میکنم حدود ساعت چهار صبح بود. در میان خواب و بیداری، صدای زنگ تلفون را می شنیدم. در دفعات نخست سعی کردم این صدای نا خوشایند را نادیده بگیرم. سرم را در میان بالش‌ت بیشتر فرو بردم تا صدای پیاپی آن، خواب را در چشمان ترم نشکند. اما مثل اینکه صدای تلفون تصمیم نداشت مرا به حال خودم رها کند و برود کسی دیگر را از خواب بیدار کند. از سر ناگزیری و بیچارگی از جای خود برخاستم. هرچه به سمت گوشی تلفون نزدیک تر میشدم گویا هم صدای ضربان قلب من بیشتر میشد و هم گلوی تلفون را بغضی تیره در حال قفل بستن بود. نمیدانم چرا، اما احساس میکردم باید خبری بد را بنشوم. باید کسی در آن سوی خط، خطوط مورب پیشانی اش ترک برداشته باشد. خیال میکردم شاید کسی خبر مرگ مرا به خودم اطلاع بدهد. تقریباً مطمئن بودم که آن کس نمیتواند عزرائیل باشد تا بگوید: آقای محترم! گوشی را بردار، تو همیشه خدا خطوط زندگی ات مصروف است. گوشی را بردار تا بدانی که عمر غزل هایت به پایان رسیده است. نه نه. حتی اگر قرار باشد از مرگ خودم نیز با خبر شوم عزرائیل وقت ندارد تا با من مستقیم صحبت کند. به هر حال به سمت گوشی به راه افتادم. گمان میکنم در گرفتن گوشی شتاب داشتم. نه اینکه نگران قطع شدنش باشم. این گوشی از آن گوشی‌ها نبود که اگر سه بار زنگ بزند و تو پنداری قطع شود و سرو کارش به پیام‌خانه و حرف‌هایی از این قبیل بکشد. این تلفون سمج‌تر از آنست که حتی بتوان فکرش را کرد. بله، در گرفتن گوشی شتاب داشتم اما در برداشتن گام کاهلی. گام‌هایم نیز گویا هر کدام به سمتی می رفتند. تعادل بدنم تا نزدیک‌های میز تلفون چند بار به هم خورد. با دست لرزان گوشی را برداشتم. بی آنکه چیزی بگویم صدایی که به شدت تاریک و خسته بود جان مشوش مرا لرزاند. آن طرف خط هادی بود. هادی خطیبی - که زمانی معاون نشریه آفتاب بود و هیچ وقت نیمه‌های شب زنگ نمیزند و هرگز صدایش بوی قبرستان را نمیداد. هادی تا گفت: الو، بعضی واژه‌هایش ترک برداشت. گمان میکنم واژه‌هایش بوی اشک میدادند؛ بوی شیون. من لال شده بودم؛ لال لال. اول فکر کردم باید کسی از بستگانم عمرش را به شما داده باشد. هادی بعد از آن شروع تاریک، سکوت کرد. من به دنبال دوسیه بستگانم می گشتم. نه نه. هیچ کدام شان مریض نبود. هیچ کدام شان با عزرائیل وقت ملاقات نداشت. تقریباً نام همه را مرور کردم. در حال مرور دوسیه‌ها بودم که صدای تاریک و لزران هادی سکوت ثانیه‌هایم

را شکست. کمی به خود آمدم و با تردید و ترس پرسیدم: خیریت است هادی جان؟ باز يك سكوت تیره و ممتد بین من و هادی حکم فرما شد. هادی تنها کسی است که مرا خوب می فهمد و هیچ وقت از صحبت کردن با من سیر نمی شود. چرا این بار اینگونه سکوت زده شده است. خیال میکنم موهای سر هادی باید سفید شده باشد یا اینکه پیراهن سیاهی اندام روشنش را در خود گرفته باشد. سرانجام هادی گفت: آقای رحیمی به رحمت حق رفته است. جمله اش کوتاه بود. اما برای من معنی فراوانی داشت. خیال کردم کسی با يك جسم سیاه و سنگین قسمت فعال مغزم را نشانه رفته باشد. خیال کردم کسی با کفش های آهنی اش روی سیم های مغزم راه می رود. «فوراً بیا، باید خانواده اش را خبر کنیم» هادی این جمله را گفت و گوشی را گذاشت. وقتی هادی از آن طرف خط رفت. خیال کردم که در مرگ خود مرا تنها گذاشته است. با اصرار الو الو گفتم. اما گوشی خاموش بود. هیچ کسی در آن سوی خط نفس نمی کشید. مثل اینکه نفس کسی از کسانم در آن سوی خط تلفون خاموش شده باشد. بی اراده به سمت لباس هایم رفتم تا تنهایی خاموشم را در میان پیراهن و شلوار پنهان کنم. لحظه ای از سر به خیابان گذاشتم نگذاشته بود که خودم را پشت چراغ سرخ خانه رحیمی دیدم. آن شب - یا بهتر است بگویم آن روز - برای من چراغ سرخ طعم دیگری داشت. خیال میکردم چراغ سرخ باید چیزی وحشتناک باشد. خیال میکردم چراغ سرخ حتماً یکی از چراغ های جهنم است که به دستور شیطان روشن میشود و مردم را از رفتن و رسیدن باز میدارد. کاش می توانستم با لهجه عربی بر شیطان و هرچه چراغ سرخ است لعنت بفرستم. هارن موتر پشت سری، مرا به خود آورد. به راه افتادم و خیال کردم که چراغ سرخ همچنان در ذهنم روشن مانده است. به خانه آقای رحیمی که نزدیک شدم صدای گریه می آمد. صدای گریه، چراغ سرخ، تاریکی و رحیمی. کنار یکی از دیوار ها ایستادم و سعی کردم از زنده بودن خود مطمئن شوم. دست کشیدم به صورتم. دیدم که همچنان سرخ است. قلبم همچنان می تپید و قامتم .... پشت دروازه کسی نبود. در را باز کردم. خانواده رحیمی دور هم جمع شده بودند و فریاد می زدند. همسر آقای رحیمی - کریمه جان - در گوشه ای نشسته بود و دخترانش در پیرامونش. همه شان گریه می کردند. دلم می خواست از کریمه جان بپرسم که آقای رحیمی کجاست؛ اما صدای گریه مجالم نداد. حاج آقای نوید - که عالم دینی در مرکز اسلامی شهر ماست - مشغول دلداری دادن به بازماندگان آقای رحیمی بود. چشمانم به دنبال هادی می گشت تا او را در آغوش بگیرم و تمام قامت خویش را بگیرم. دیدم هادی آن طرف راهرو ایستاده است. هادی مثل شهر کابل ویران شده بود. مثل غرب کابل. حتی يك خانه سالم در تمام قامتش دیده نمی شد. مثل اینکه راکتی تمام شادی هایش را با خود برده باشد. با خود گفتم: هادی نیز به بهانه ای بند است. اگر من هم بخواهم اندوهم را با او قسمت کنم شاید شیشه های نفسش پاره شود. ناگزیر به دیوار تکیه دادم و سعی کردم همه رنج و ماتم را در درونم بریزم. چقدر دشوار است که حتی فریاد هم نتوان کرد. گریه هایم را خوردم. صورتم مثل چراغ سر چهار راه سرخ شده بود. ناگاه احساس کردم دستی به روی شانه چپم خورد. برگشتم دیدم دو مرد بلند قامت در کنارم ایستاده اند. کارت شناسایی شان را با احترام به من نشان داده و غم رسیده را به من تسلیت گفتند. آن دو افسران پولیس شهر همیلتون بودند. یکی از آنان گفت: اجازه می دهید تا به شما توضیح دهیم ماجرا چه بوده است؟ زبانم بند آمده بود. مثل اینکه حتی يك کلمه هم بر زبانم جاری نمی شد. درست مثل روزی شده بودم که داکتر به من گفت: مادر شما تا چند ساعت دیگر بیشتر زنده نیست و من مات و مبهوت به چشمان داکتر خیره مانده بودم. افسران پولیس از نگاهم فهمیدند که به توضیحات شان بسیار نیازمندم. مرا به بیرون خانه دعوت کردند و گفتند: امروز صبح حوالی ساعت ۱،۳۰ (یعنی درست ۳ ساعت قبل) آقای رحیمی در حال عبور از خط قطار، کنترلش را از دست داده و با قطار تصادف کرده است. قطار موتر آقای رحیمی را تا دو صد متر با خود کشیده و بعد موتر را داخل يك چاله انداخته است. آقای رحیمی در همان لحظات نخست از دنیا رفته است. توضیحات افسران پولیس موهای بندم را راست کردند. آقای رحیمی در يك "پیتزا فروشی" کار میکرد. راننده بود. این شرکت غذاهایش دارای وقت معین است و اگر سر وقت پیتزا رسانده نشود باید آن را رایگان به مشتری بدهند. احتمالاً آقای رحیمی می خواسته قبل از آمدن قطار از روی ریل عبور کند. چون قطار های اینجا بسیار طویل اند و حد اقل ده دقیقه طول می کشد تا يك قطار از يك ناحیه عبور کند و راه باز شود. اما اجل مهلت نداده و قطار او را با خود برده است. دوباره به خانه باز گشتم. صدای گریه شدید تر شده بود و تلاش های آقای نوید برای آرام کردن ماتم دیدگان همچنان بی ثمر بود. هادی روی زمین نشسته بود و با انگشتانش روی قالی خط می کشید. صورتش مثل يك چتری باران خورده تر بود اما هیچ صدایی از او شنیده نمی شد. داخل خانه که شدم یادم آمد که آقای رحیمی به محض آمدنم به خانه اش، چقدر تازه می شد. با لبخند مرا به اتاق کارش می برد و تازه ترین کاریکاتور هایش را نشانم می داد. رحیمی یکی از خوب ترین و متعهد ترین کارتونیسٹ های ما بود. کار های او شاید در نوع خود بی نظیر باشد. با ظرافت و هنرمندی فراوانی رنج مردمش را به تصویر می کشید. کاریکاتور ها، اشک، قامت های شکسته، چراغ سرخ سر چهارراه، هادی، من، نوید و بیتیمان يك کارتونیسٹ، این ها واقعیت های گریزنا پذیر در آن لحظه بودند. سرم را به دیوار تکیه دادم. گمان میکنم دیوار باید چیز خوبی برای تکیه دادن يك سر پر شور باشد. یادم آمد که آقای رحیمی می گفت: کارتون ها کلمات من اند. کارتون ها فریاد من اند. صدای رحیمی همه اندامم را به لرزه در آورده بود. از دیوار فاصله گرفتم. سعی کردم که خودم را قدم بزنم. به داخل خانه باز گشتم. حمیده - دختر دوم آقای رحیمی - سفید سفید

